



سلام روزت مبارک مامان!



بچه‌ها سلام. حالتون چطوره؟ امیدوارم خوب و تندرست باشید و توی این روزهای باصفای اواخر اسفند، که بارون نم‌نم می‌باره و خورشید ملایم می‌تابه و خونه‌ها تمیز و شیشه‌ها شسته می‌شن، در کنار درس و مدرسه، حسابی بازی کنید و شاد باشید. راستی! آخر همین هفته، روز تولد حضرت زهرا(س) و روز مادری، حضرت زهرا، یک مادر مهربون بود. به نظر من همه مادرها، چه اون‌ها که کنار بچه‌هاشون هستند و چه اون‌ها که از بچه‌هاشون دورند، مهربون هستند. به دلیل همین مهر و محبت، مامسلمانان اعتقاد داریم «بهشت زیر پای مادران است». پس در روز مادر، تشکر از مامان به خاطر همه مهربونی‌هاش و بوسیدن دست‌های زحمتکش و پر محبتش، یادتون نره.



قصه

یک گردش به یادماندنی!

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، یه پسر کوچولو بود به نام رضا که هفت ساله بود و کلاس اول ابتدایی. رضا، مدرسه و خانم معلم مهربونش رو خیلی دوست داشت. اون هر روز صبح، با خوشرویی بیدار می‌شد و فرزند و سریع، آماده رفتن به مدرسه می‌شد. سر کلاس هم، با دقت به درس اون روز که آموزش یک حرف جدید از حروف الفبا یا یک عدد جدید از اعداد ریاضی بود، گوش می‌داد، تا همه چیز رو کامل یاد بگیره. یه روز خانم معلم گفت: «بچه‌ها! فردا می‌خوایم بریم گردش تو یه باغ بزرگ و سرسبز که کمی از این جادوره. برای فردا، از مامان و بابا اجازه بگیرید، آب و خوراکی توی کوله پشتی بذارید، لباس راحت بپوشید و به موقع بیایید تا زود راهی شیم». بچه‌ها خیلی خوشحال شدند. فردا، همه با هم سوار یک اتوبوس، شاد و خندان، راه افتادند به سمت باغ بزرگ. وقتی رسیدند، فرشی پهن کردند و وسایل رو گوشه‌ای گذاشتند و با نشاط و پرانرژی و دست در دست خانم معلم، رفتند برای گردش. اون روز رضا کوچولو، چیزهای جالبی دید و تجربه کرد: درختی با میوه‌های ریز ترش نارس؛ کفش‌دوزکی که روی ساقه ظرف علف‌ها، سلانه سلانه راه می‌رفت؛ مورچه‌هایی که با عجله به این ور و اون ور سَرک می‌کشیدند؛ صدای باد که لابه‌لای برگ درخت‌ها می‌پیچید؛ بوی خاک نمناک از بارون نم‌نم بهاری و یک خرگوش ناqlا که با بازیگوشی، جست و خیز می‌کرد و بچه‌ها هر چقدر دویدند، نتوانستند بهش برسند و نازش کنند.

اون روز، رضا و خانم معلم و همکلاسی‌ها، روی یه دشت سبز و قشنگ، ناهار خوردند و چند تا عکس یادگاری هم گرفتند تا وقتی زمان گذشت و بزرگ شدند، باز هم به یاد مهربونی‌های هم بموند. رضا و دوستانش که اون روز خیلی خسته شده بودن، وقتی به خونه برگشتند، زود زود خوابیدند. اون شب همه بچه‌ها، خواب باغ بزرگ رو دیدند.

شعر

قصه پنج انگشت

پنج تا انگشت بودند که روی یک دست زندگی می‌کردند، یک روز صبح که از خواب بیدار شدند...
اولی گفت: دیشب که بارون اومد
دومی گفت: شرشر ناودون اومد.
سومی گفت: چه برقی آسمون می‌زد، ندیدی؟
چهارمی گفت: بارون چه آوازی می‌خوند، شنیدی؟
انگشت شست گفت که خدا مهربونه
خدای ابر و بارونه
چشمه رو پر آب می‌کنه
باغ‌ها رو سیراب می‌کنه...

شاعر: مصطفی رحماندوست



شعر

دوستان خوب و قشنگم! می‌دونم که شما هم این روزهای فصل سرد زمستون، دلتون برای بهار رنگارنگ، فصل جوانه زدن شاخه‌های خشک درخت‌ها، شکفتن گل‌ها، معتدل شدن هوا و وزش نسیم‌های خنک و خوشبو، تنگ شده. نه فقط شما، بلکه طبیعت هم بی‌صبرانه منتظر از راه رسیدن بهاره. بهار نزدیکه و آگه خوب دقت کنید، صدای پاهاش و نشانه‌های نزدیک شدنش رو می‌شنوید و می‌بینید.

بهار نزدیکه...

توی یک گلدان بود، غنچه‌ای خاک آلود
او برای نوروز، هیچ آماده نبود
کم‌کم او را شستند، قطره‌های باران
در گوشش گفتند، می‌رسد یک مهمان
باد آرام کشید، سر او را سشوار
غنچه خندید و شکفت، چون که شد فصل بهار

شاعر: عفت زربلی



کار دستی هواپیمای مقوایی

وسایل لازم: رول مقوایی دستمال کاغذی، دو عدد چوب بستنی، مقداری مقوای رنگی، چسب مایع، قیچی
۱. با مقوا و قیچی، چهار قطعه مقوای مثل شکل، برای بال و ملخک و دم هواپیما آماده می‌کنیم. ۲. یک سر رول مقوایی رو، مقداری برش می‌زنیم و چوب بستنی رو مثل شکل، واردش می‌کنیم. ۳. اجزای مقوایی هواپیما رو به بدنه می‌چسبونیم. ۴. با برش‌هایی از مقوای رنگی، هواپیما رو قشنگ‌تر می‌کنیم.



اجرا: ویکتوریا اعظم، عکس: صادق ذباح

سرگرمی

بچه‌ها! حتما شما هم اهل روخوانی قرآن که کتاب آسمونی ما مسلمانان هست هستید و گاهی، به ترجمه و مفهوم آیات‌هاش توجه و فکر می‌کنید. پس آفرین به شما، این تصویر قشنگ که چند بچه رو در حال قرآن خوندن نشون می‌ده، با سلیقه رنگ کنید و لذت ببرید.



آثار شما

کوثر سلطانی



قاسم راستگو



عرفانه حمیدی



صدرافارسی



فاطمه اکبریان

